

www.mahdaviat.org



داستان

کودتای دل

بسم الله الرحمن الرحیم

کودتای دل: داستان

نویسنده:

جمال حیدری

ناشر چاپی:

بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود (علیه السلام)

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فهرست ----- ۵
کودتای دل: داستان ----- ۶
مشخصات کتاب ----- ۶
اشاره ----- ۶
فهرست مطالب ----- ۸
روایت اول: کودتای دل ----- ۱۰
اشاره ----- ۱۰
سحر دیروز ----- ۱۱
سحر امروز ----- ۱۵
سحر فردا ----- ۲۳
روایت دوم: میلاد حضرت ابراهیم خلیل الله ----- ۳۲
روایت سوم: میلاد حضرت موسی کلیم الله ----- ۴۰
روایت چهارم: میلاد حضرت مهدی بقیه الله ----- ۴۸
منابع و مآخذ ----- ۶۰
درباره مرکز ----- ۶۳

کودتای دل: داستان

مشخصات کتاب

سرشناسه : حیدری، جمال، - ۱۳۴۹

عنوان و نام پدیدآور : کودتای دل: داستان/ جمال حیدری

مشخصات نشر : تهران: بنیاد فرهنگی مهدی موعود(عج)، ۱۳۸۲.

مشخصات ظاهری : [۵۶] ص

شابک : ۲۵۰۰ریال ؛ ۲۵۰۰ریال

وضعیت فهرست نویسی : فهرستنویسی قبلی

یادداشت : کتابنامه: ص. ۵۵ - ۵۴

موضوع : داستانهای کوتاه فارسی -- قرن ۱۴

رده بندی کنگره : PIR۸۰۳۱/ی ۴۵ک ۹ ۱۳۸۲

رده بندی دیویی : ۳فا۸/۶۲ح ۹۴۹ک

شماره کتابشناسی ملی : م ۸۲-۶۱۳۱

ص:۱

اشاره

کودتای دل

مؤلف/ سید جمال حیدری

ناشر/ بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود(عج)

لیتوگرافی/ ترام اسکنر

صفحه آرا/ عباس فریدی

شمارگان/ ۲۰۰۰

نوبت چاپ/ سوم، پاییز ۹۰

بها/ ۸۰۰ تومان

مراکز پخش:

۱. قم: مرکز تخصصی مهدویّت/خیابان شهدا / کوچه آمار (۲۲)/ بن بست شهید علیان

ص. پ: ۱۱۹-۳۷۱۳۵ / تلفن: ۷۷۳۷۸۰۱ / فاکس: ۷۷۳۷۱۶۰

۲. تهران: بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود(عج) /ص.پ: ۳۵۵-۱۵۶۵۵ / تلفن: ۸۸۹۵۹۰۴۹ / فاکس: ۸۸۹۸۱۳۸۹

WWW.IMAMMAHDI-S.COM

info@imammahdi-s.com

شابک: ۰-۲۰-۷۴۲۸-۹۶۴-۹۷۸

ص:۲

فهرست مطالب

روایت اول: کودتای دل۵

سحر دیروز۶

سحر امروز۱۰

سحر فردا۱۸

روایت دوم: میلاد حضرت ابراهیم خلیل الله۲۷

روایت سوم: میلاد حضرت موسی کلیم الله۳۵

روایت چهارم: میلاد حضرت مهدی بقیه الله۴۳

منابع و مآخذ۵۵

روایت اول: کودتای دل

اشاره

ص:۵

سحر دیروز

نگـاهش به در بود؛ در خانه که صـدای باز شـدنش او را از دنیای کتاب بیرون کشـیده بود و همان طور چشم به در دوخته بود که در باز شود که شد و دختر و همسـرش داخل شدند و هیچ کدام چیزی نگفتند به جز دختر که با دیدن پدر، شـیرین و ملیح لبخند زد و سکوت را شکست: «بابا جون سلام!»

پـدر که انگـار با دیـدن چهره دخترش، چیزی توی دلش شـکست؛ چیزی نگفت و نگاه از دخترش دزدیـد و به همسـرش نگاه کرد؛ زن اما گریه کرده بود و شیاری باریک از اشک خشک شده؛ روی گونه هایش بود.

کجا بودی؟

مرد پرسیده بود و خیلی زود جواب سؤال را در ذهن خودش پیدا کرد و با خود گفت: «چه سؤالی؟!...»

ص:۶

و دختر که روسری را از سرش باز می کرد، گفت: «دکتر بودیم بابا!»

در نگاه پدر، دخترش که حالا روسری را از سرش برداشته بود؛ لاغر و تکیده بود، بدون مو و سفیدی سرش، برای لحظه ای قاب نگاه مرد را پر کرد و نا خود آگاه اشک، دور چشمانش دوید. به یاد حرف دکتر افتاد که هنوز در ذهنش نشسته بود: «فقط شیمی درمانی! من شیمی درمانی را تنها راه ممکن می دانم».

و مرد با همه علاقه به دخترش، رضایت داده بود و حالا در نظر مرد؛ شیمی درمانی فقط و فقط او را لاغر و تکیده کرده بود و از آن موهای نرم و بور هیچ نبود!

دکتر چی گفت؟

باز هم مرد پرسیده بود و زن نگاهی به دخترش داد و گفت: «سحر جون برو تو اتاقت لباساتو در بیار.... برو دخترم!»

سحر رفت. همین که دختر به اتاقش رفت، زن به مرد نزدیک شد و با بغض گفت: «فایده نداره هوشنگ، فایده نداره! شیمی درمانی بی فایده بود... هیچ علایمی از بهبودی نبود... دکتر

گفت- یعنی می خواست دلـداری بـده که اینو گفت- هنوز هم امیـدوار باشـیم، ولی هوشـنگ الان چند ماه از شـیمی درمانی میگذره...».

ناگهان صدای سرفه های سحر از اتاقش به بیرون سرریز شدند و پدر و مادر نگران چشم دواندند به آن سو.

می بینی؟

و با بغض ادامه داد: «تازه روز به روز، حالش بدتر میشه!»

پدر که خاموش بود؛ با حرف همسرش، در درونش غوغایی به پا شد و کلافه و سر در گم با خود زمزمه کرد: «ولی چه کاری بوده که نکردم؟ هر دکتری که روی این زمین خدا بوده؛ بردمش، همه هم جوابمان کردند... خدایا خدایا!»

«خدایا»ی او بلند و با صدا بود؛ طوری که زن شنید و رو به او کرد؛ در خلوت نگاه مردش غم نشسته بود و او به راحتی پی برد و از مردش نگاه گرفت و انگار چیزی به یادش افتاده باشد؛ به طرف کیفش رفت و از داخلش برگه ای بیرون کشـید و نگاهی به آن داد و گرفت و بعد به سمت مرد رفت و برگه همراهش را گرفت رو به مرد: «اینم عریضه، چاپیه، میگن توی

مفاتیح هم هست، ولی گفتم شوهر طاهره از جمکران چاپیشو بگیره ... گرفته؛ ببین!»

مرد برگه را گرفت و با ولع نگاهش کرد.

...

ــ حرفاتو پشت عریضه بنویس... توی این یکی مطمئنم که کم نمیاری!...

مرد نگاهش همان طور به برگه بود که زن با التماسی که در کلام و نگاهش موج گرفته بود، رو به شوهرش گفت: «عزیزم بنویس شاید این آخرین در امید، به رومون بسته نباشه...!»

و نفس عمیقی کشید و زیر لب با خودش زمزمه کرد: «اگه نوشتنم مثل تو خوب بود و مثل تو نویسنده بودم؛ روزی صد تا عریضه می نوشتم و می انداختم توی چاه».

مرد خودش را از گودی مبل بیرون کشید و راست ایستاد و همان طور که نگاهش به عریضه بود؛ رفت سمت اتاقش.

سحر امروز

نماز خواندم، ولی این بار با نمازهای دیگرم خیلی فرق داشت؛ یک جور خاصی، انگاری در تمام عمرم این طور نبوده ام.... حال عجیبی دارم، سرشار از احساسم، یک احساس ناب که تا به حال به سراغم نیامده... شاید هر کس دیگری به جای من بود؛ همین احساس را داشت. شاید هر کس دیگری که همه دکترها جوابش کرده باشند و از زمین و زمان شاکی بوده ولی یکباره یک طبیب، یک طبیب پنهان... نه یک طبیب پیدا- اما پنهان از دیده من و امثال من که لیاقت دیدارش را ندارد- پیدا کند...

خدایا چرا اینقدر بی تابم؟ چرا نمی توانم تمرکز پیدا کنم برای نوشتن؛ همه اش می خواهم زود بروم سراصل مطلب، اما دلم نمی آید بدون درد دل، یک باره بروم سر اصل مطلب و از آقا بنویسم... اصلا این که شاید عریضه نشود؛ شاید ایراد داشته باشد...

ص:۱۰

خـدایا در دلم کودتا شده... طوفان شده.... خدایا خودت در قرآن، بله قرآن، سوره بقره بود؛ خواندم که هر وقت بندگانت از پیـامبر، درباره ات بپرسـند؛ پیامبر را موظف کردی به آنها بگویـد که تو نزدیکی و دعای دعا کننـده را وقتی که تو را بخوانـد، اجابت می کنی... پس خدایا اگر تا به حال غافل بودم؛ حالا از ته دل تو را صدا می زنم و از امام زمانم هم می خواهم واسـطه شود...

نه، این طوری نمی شود؛ باید تمرکز پیدا کنم، باید با یک نظمی، از یک جا شروع کنم و بنویسم؛ نه، این طوری با پراکندگی و شتابزدگی...

باید منظم بنویسم، باید عریضه را محترمانه و درست و حساب شده و به محضر آقا نوشت:

«به نام خدا، اسم من هوشـنگ است، هوشنگ نوروزی. ۴۷ سال دارم و صاحب یک فرزند؛ فقط یک فرزند دختر که اسـمش سحر است. این دختر که همه زنـدگی پـدر و مادرش است و خیلی هم شـیرین است؛ یک روز خون دماغ شد و مادرش نگران به من زنگ زد؛ به تلفن همراهم و من که سـر صفحه بودم و داشتم مطالب مجله را آماده چاپ می کردم، اولش با حرف های همسرم نگرانی به من هم سرایت

کرد، اما همسرم را دلداری دادم و گفتم: «چیز مهمی نیست حتما به خاطر گرمای هواست...»

ولی یکهو هول برم داشت؛ آخر فصل گرما نبود که، فصل سرما، یعنی پاییز بود که فصل خون دماغ نبود!

تندی رفتم خانه و دخترم را برداشتیم و رفتیم دکتر، بهترین دکتر شهر که روزی با هم، همکلاس بودیم.

توی راه هی همسرم می گفت: «دلم شور می زند...» و من هم که به روی خودم نمی آوردم، دلم شور افتاده بود، آخر توی یک کتاب داستان خارجی خوانده بودم که شخصیت اصلی داستان که همه اش خون دماغ می شد؛ سرطان داشت، آن هم سرطان خون!

دکتر یک معاینه سرپایی کرد و بعد گفت: «چیز مهمی نیست...» و برای اینکه ما را از دل نگرانی در بیاورد دستور آزمایش داد. ما هم آزمایش خون گرفتیم و چند روز بعد رفتیم برای جواب آزمایش و وقتی جواب را گرفتیم؛ با آن رفتیم سراغ دکتر، دکتر با دیدن ما خواست حال و احوال کند که مانع شدم و رفتم سراغ آزمایش خون دخترم سحر و برگه را دادم دست او و منتظر عکس العملش بودم.

دکتر عینک را روی بینیش کمی جابه جا کرد و بعد از نگاه کردن به برگه آزمایش، یکهو چهره اش تغییر کرد. دوباره نگاهی به من کرد و

بعد دوباره به برگه نظر کرد و رو به من گفت: «چیزی نیست...» و من و همسرم کمی آرامش به سراغمان آمد و همسرم گفت: «خدا را شکر!» ولی من هنوز از یک چیزی که از ساعت ها قبل داشت توی دلم شکل می گرفت و هی نگرانی مرا بیشتر و بیشتر می کرد؛ هراس داشتم و حرف دکتر را جدی نگرفتم و سرد و تند نگاهش کردم و گفتم: «راستش را بگو!»

با این حرفم اول از همه همسرم نگران شد و خیره به دهان دکتر که جواب را از دهانش بشنود، اما دکتر ساکت مانده بود و هنوز چشم به برگه داشت... چند لحظه شاید هم به نظرم چند سال بینمان سکوت بود که دکتر شمرده و آرام گفت: «آزمایش باید تکرار شود...».

همان چیز ناپیدایی که در جانم داشت جان می گرفت؛ یکهو سر باز کرد؛ اما چیزی نگفتم و دوباره آزمایش تکرار شد... جواب، همان قبلی بود و دکتر همسرم را از اتاق بیرون فرستاد؛ آن هم به بهانه ای، اما همسرم با اینکه رفت ولی دل نگرانتر از قبل، چشمش به دنبال من و حرف های دکتر بود...

نمی دانم چرا یکهو با شنیدن حرفت دکتر، فریاد زدم، سابقه نداشت...

همسرم سراسیمه آمد تو و هولزده پرسید: «چی شده، چرا داد زدی؟!» و من که داشتم هزار سال پیر می شدم و پشتم را یک غم بزرگ

می شکست، هیچی نگفتم و سر به دیوار گذاشتم و اشک بود که سرازیر شده بود، دیگر برای گریه کردن بهانه نمی خواستیم، من و همسرم...

اصلا این حرف ها زیادی است، باید سراغ اصل اصلش بروم، چه فایده دارد بگویم که وقتی مطمئن شدیم دخترما، یعنی تنها دخترم سرطان خون دارد، همه جا رفتیم؛ حتی خارج پیش دکترای فوق تخصص، اما همه یک جواب می دادند که بی فایده است و اگر روزی برای سرطان علاجی پیدا شود؛ همه بشریت از یک تهدید جدی نجات پیدا کرده....

من که مانده بودم، همه زندگیم هم متوقف شده بود، به هیچ تلفنی جواب نمی دادم؛ دیگر زندگی برایم به آخر رسیده بود تا اینکه یک روز حال دخترم خیلی بد شد و کارش به بستری شدن کشید؛ من و همسرم بالای سرش ایستاده بودیم که دیدم می خواهد همسرم چیزی بگوید، اما دست دست می کند و نگران است. گفتم: «چی شده؟!» و او جرات کرد و نگاهی به دخترم داد و بعد به من نگاه کرد و گفت: «من می خواستم بگویم اگر قبول کنی...، یعنی اگر رضایت بدهی، سحر را ببریم... چیز...».

کلافه بودم. عصبانی سرش داد زدم: «این چطور حرف زدن است؛ خب حرفت را بزن...» و او گفت:

«جمکران، سحر را ببریم جمکران».

دیگر از کوره در رفتم و فریاد زدم و گفتم: «توی این موقعیت که دختر دارد از دستم می رود، تو خرافاتی شدی...».

آقا جان! ببخشید، ببخشید که گستاخی می کنم، ولی اجازه بدهید اعتراف کنم که من کی بودم؛ من یک آدم پولدار، نویسنده چند جلد کتاب و صاحب یک مؤسسه انتشاراتی، صاحب امتیاز دو مجله و خلاصه هم کار فرهنگی می کردم و هم سرمایه گذاری توی هر کاری که سود داشت؛ از وارد کردن قطعات کامپیوتر تا سرمایه گذاری در کار ساخت و ساز آپارتمان و حسابی وضعم خوب بود، اما یک چیزی این وسط کم بود که حال درست شده است... کی درست شد؟ وقتی که دخترم حالش بدتر شد و آوردیمش خانه، ولی خون دماغش قطع نمی شد و به ناچار به توصیه دکتر ها عمل کردیم و آخرین راه ممکن، یعنی شیمی درمانی کردیم، ولی آن هم فایده نداشته و او، یعنی دخترم سحر ذره ذره آب می شد و ما هم از خورد و خوراک مانده بودیم تا اینکه یک شب کابوس عجیبی دیدم؛ دیدم که مرده ام و مرا چال می کنند. شدیدا ترسیدم و قضیه را به

همسرم گفتم و او که رد اشک روی گونه هایش نقش شده بود، مکثی کرد و با ترس و لرز و حالتی که در آن، نوعی تمنا موج می زد و التماس کنان گفت: «هوشنگ! بیا برای یکبار هم که شده این کار را بکنیم، بیا دخترمان را ببریم...».

باز هم از جمکران گفت و اینکه در کتابی هم قبلا در دوران دبیرستان خوانده بود؛ شخصی را که بدنش کم کم داشته فلج می شده و دکترها همه جوابش کرده بودند، شفا داده و او خوب شده بود. نمی دانم چی شد که اولش باز هم خواستم بگویم که مسخره بازی بس است، اما نگفتم و سر تکان دادم. آخر چهره دخترم رو به رویم بود و نتوانستم غیر موافقت، کاری بکنم.

من از آن روز، اول از همه در مورد آنهایی که شفا گرفته اند تحقیق کردم؛ حتی پیش دکتر هایشان رفتم و آنها تایید کردند و فهمیدم که معجزه واقعیت دارد و دریافتم که همه آنهایی که شفا پیدا کرده اند؛ همگی، عقیده داشته اند؛ پس من هم از آن روز، اهل مسجد و نماز و روزه شدم و حالا با هزار امید این عریضه را به محضر شما آقای بزرگوار می نویسم. من الان مدتی است که کتاب های زیادی در مورد شما و اهل بیت مطالعه کرده ام و شناختی از شما و خاندانتان به دست آورده ام و نذر کرده ام تا

ص:۱۶

داستانی درمورد تولد شما که در طول تاریخ سابقه داشته؛ بنویسم.

آقا جان خیلی بزرگوارید؛ در کتاب ها خوانده ام که همیشه به خوب ها سر می زنید؛ بکبار هم سراغ بدها بیایید!»

ص:۱۷

سحر فردا

میهمـان که رو به روی پـدر نشسـته بـود؛ خودش را برای بـار دوم معرفی کرد: «من سـمیعی هسـتم آقـای نوروزی، از جمکران خـدمت رسـیدم برای گرفتن مطلبی که قولش را داده بودید؛ آخر شـما آن روز زود رفتید؛ خیلی عجله داشتید و این دفعه سوم است که مزاحم می شوم تا شما زحمت نوشتن ملاقات دخترتان و کرامت آقا را بکشید...».

پـدر اجازه نداد مرد ادامه بدهد و از جایش بلند شد و رو به میهمان گفت: «چند لحظه تشـریف داشـته باشـید، الآن خدمت می رسم».

و از اتاق پذیرایی به طرف اتاقش رفت.

مادر که کنار دخترش و رو به روی میهمان نشسـته بود؛ با رفتن پـدر، به میهمان میوه و شـیرینی تعارف کرد. پدر در اتاقش در میان برگه هایی که روی میزش بود؛ چند برگه را جدا کرد و به پذیرایی برگشت.

ص:۱۸

لطفا بفرمایید از خودتان پذیرایی کنید تا من یک نگاه دیگه هم به این نوشته ام بیندازم و....

میهمان حرف پدر را قطع کرد و گفت: «لازم نیست آقای نوروزی، من شنیده ام که شما نویسنده هستید...».

و لبخندی زد و ادامه داد: «ندیده؛ نوشته شما را قبول داریم!»

پدر که نگاهش به برگه ها بود؛ گفت: « من از این که کار، خیلی طول کشید؛ شرمنده ام! آخر خیلی با وسواس و به صورت داستان و با زاویه دیدهای مختلف نوشتم و بارها آن را باز نویسی کردم تا متناسب با موضوع روایت داستان، این زاویه دیدها یا روایت ها عوض شوند... امیدوارم این سیاه قلم بنده برای مجله یا کتاب قابل استفاده باشد، البته سحر دختر خوبم و همسرم؛ برای نوشتن این داستان خیلی کمکم کردند».

و نگاهی به سحر داد که کنارش نشسته بود و لبخندی سرشار از عشق و ذوق به او زد و او هم که مؤدب نشسته بود ناگهان در تیررس نگاه همه قرار گرفت؛ مادر، پدر و میهمان؛ همگی نگاهش کردند.

میهمان گفت: «خوش به حالش که توی این

سن و سال، توفیق پیدا کرد آقا را ببیند».

پدر که سرش توی برگه ها بود؛ معترض گفت: «ولی مثل اینکه شماره صفحه ها را ننوشتم...»

و به دنبال چیزی برای نوشتن گشت که میهمان خود نویسی از جیبش در آورد و به پدر داد.

پدر گرفت و با تشکر و لبخندی که بر لب داشت از میهمان پرسید: «شما که عجله ندارید؟»

نه، فقط مزاحم نباشم؟

و مادر گفت: «اختیار دارید!»

پدر در حالی که سرش گرم برگه ها بود، آرام زمزمه کرد: «پس اجازه بدهید یک نگاه دیگری هم به این سیاه قلم بندازم...».

و منتظر پاسخ میهمان نشد و شروع کرد به خواندن برگه ها.

روایت سوم شخص (نویسنده):

می رسند به پارکینگ که جا نیست؛ پر از اتوبوس که مثل قطار پشت سر هم ایستاده اند و ماشین های کوچک و بزرگی هم اطرافشان جا خشک کرده اند. مرد زیر لب زمزمه می کند: میگم سیما! دیر آمدیم، نه؟

زن که نگاهش به بیرون از ماشین است و به دنبال جای خالی می گردد؛ جواب می دهد: اگه عریضه نوشتنت اینقدر طول نمی کشید الان....

زن یکهو انگار چیزی پیدا کرده باشد؛ دیگر ادامه نمی دهد و با ذوق و شتابزده می گوید: هوشنگ! اونجارو ببین اون ماشینه داره میره...

روایت اول شخص مفرد (پدر):

وقتی در ماشین باز شد؛ انگار یک رایحه ای پیچید توی ماشین و یک آرامشی پیدا کردم. با دختر و همسرم پیاده شدیم و راهی.

یک دست سحر توی دست من بود و دست دیگرش توی دست مادرش که رسیدیم به ورودی مسجد آقا.

بیرون مسجد، همسرم خواست سحر را با خودش ببرد چون چادری کشیده بودند و زن و مرد از همان ورودی از هم جدا می شدند که جدا شدیم و سحر را همراه خودم بردم تو. همسرم هیچ اعتراضی نکرد و با اینکه نگاهش به ما بود، اما همانجا ماند به نگاه و ما دور شدیم.

رفتیم داخل مسجد، دعای توسل شروع شده بود؛ مفاتیح همراهم بود و همصدا با جمعیت و مداحی که با صدای گرم و دلنشین می خواند؛ خواندم.

روایت اول شخص مفرد دیگر (سحر):

بابا جون داشت همین طور از روی کتابی که دستش بود میخوند و گریه می کرد. من یکهو تشنم شد.... به باباجون گفتم: بابا جون تشنمه، ولی بابا جون اصلا نفهمید که من تشنمه؛ منم

بلنـد شـدم و آمـدم از میون آدما بیرون تا رسـیدم به همون جایی که مامان جون از ما جـدا شـد، ولی مامان جون اونجا نبود... یـک کمی صبر کردم، ولی مامـان نیومـد... وایسـادم تا بیادش که دیـدم یک آقایی که شال سبزی داشت و صورتش سـفید و قشـنگ بود با یک کاسه که تو دسـتش بود، آمد طرفم؛ من اصـلا نترسـیدم و نیگاه کردم دیدم آقا خیلی مهربون و توی کاسـه آب بـود کـه دادش مـن، من خواسـتم بخـورم، ولی یـک دفعه سـرفه کردم و اون آقـا بهم خندیـد؛ منم گفتم بهش که آقـا من سرطان دارم، دکتر اینو به مامان جونم گفته؛ منم وقتی مامان جون داشت به بابا جون می گفت شـنیدم، ولی همه میگن که من فقط مریضم و سرطان ندارم؛ اونا دروغ میگن آقا، مگه نه؟ من سرطان دارم؟

بعدش اون آقای مهربون، بهم گفتش که بخور سحر جان! خوب می شی. اون آقا اسم منو بلد بودش، منم که خیلی تشنه بودم؛ خوردم و بعدشم با اون آقای مهربونه رفتم...

روایت اول شخص مفرد دیگر (مادر):

دعا که تمام شد؛ شـروع کردم به خواندن نماز امام زمان و آخر نماز هم به سـجده رفتم و گریه مجال نداد و برای دخترم سحر از خدا به دعا و التماس شفا خواستم.

_ خدایا به حق صاحب این مسجد....

ص:۲۲

همراه بقیه از مسجد خارج شدم؛ به نظرم جمعیت مثل یک اقیانوس بود که جریان پیدا کرده بود و من هم همراه بقیه رسیدم به ورودی مسجد که قرارم با هوشنگ و سحر بود، اما فقط هوشنگ بود و یکهو چیزی به دلم چنگ زد و دویدم طرف هوشنگ و داد زدم: «سحر کو؟!»

او که مات و مبهوت نگاهم می کرد؛ با ترس و لرزی که به صدایش افتاده بود؛ گفت: «مگه پیش تو نیومده؟!»

بلند و با صدا گریه کردم؛ نمی دانم چرا این طوری گریه ام گرفت و بند نمی آمد.

یا امام زمان! دخترم.... دخترم، وای دخترم!

هوشنگ که از شدت نگرانی سرخ شده بود؛ شروع کرد به این طرف و آن طرف رفتن و هی داد می زد: سحر! سحر!

دیگر نتوانستم روی پاهایم بایستم و روی زمین نشستم و همان طور که اشک می ریختم؛ مردم دورم جمع شدند و هر کی چیزی می گفت:

ـ دخترتون گم شده؟

ـ چند سالشه خانوم!

با همان حالم فقط جواب این سؤال را دادم و گفتم: «پنج سال.... سحرم پنج سال...».

میهمان که دید انتظارش طولانی شده؛ رو به پدر گفت: «آقای نوروزی من دیگر خیلی مزاحم شدم؛

لطفا رضایت بدهید و من نوشته شما را با خودم ببرم و رفع زحمت کنم!»

پدر که رشته افکارش با اعتراض میهمان پاره شده بود؛ سر از برگه ها برداشت و به میهمان نگاه کرد و گفت: «راستی تا یادم نرفته از زحمات شما برای پیدا کردن سحر، آن هم توی آن شلوغی خیلی خیلی ممنونم آقای سمیعی...».

و پدر نگاهی به سحر داد و گفت: «می دانید آقای سمیعی! من تا به حال هزار دفعه از سحر دخترم، ماجرای دیدارش با آقا را پرسیده ام؛ با این حال باز هم وقتی برایم تعریف می کند؛ برایم تازگی دارد...» و انگار چیزی به یادش افتاده باشد، تندی به میهمان نگاه کرد و پرسید: «راستی آقای سمیعی! گویا شما هم وقتی آقا، دخترم را به دفترتان آورده بود، زیارت کردید؟ بله؟!»

با طنین حرف های پدر، اشک دور چشمان میهمان حلقه شد و با بغض گفت: «واقعیتش نه! یعنی نه اینکه آقا نیامد آنجا... آمد، ولی من بی لیاقت همان موقع داشتم تند و سریع گزارش کارم را می نوشتم تا زودتر به سرویس برسم.... به همین خاطر هم، سرم پایین بود که صدایی شنیدم؛ سلام

کرد و من که سرم پایین بود جواب دادم.... صاحب صدا که فقط چند قدم با من فاصله داشت و درست آن طرف میزم بود، گفت که این دختر خانم والدینش را گم کرده است. من هم گفتم: چشم، چند لحظه اجازه بدهید... و بعد که کارم تمام شد و سر بلند کردم؛ فقط دختر خانم شما بود و از آن آقا خبری نبود... رفته بود...».

پیچک بغض مجال نداد و در گلوی میهمان پیچید. لحظه ای سکوت بینشان فاصله شد و نگاه همه به جز سحر به کف اتاق بود که میهمان «یا علی» گفت و برخاست: «ببخشید جسارت مرا، ولی خیلی خیلی حضورم طولانی شد؛ امیدوارم باز هم شما را زیارت کنم».

پدر که شتاب میهمان و برخاستنش؛ رشته افکارش را بریده بود؛ رضایت داد و برگه ها را داخل پوشه ای گذاشت و داد به میهمان.

میهمان در آستانه در رو برگرداند تا خداحافظی کند که پدر فرصت را غنیمت دانست و گفت: «در ضمن من از تولد حضرت ابراهیم و حضرت موسی که تقریبا شبیه تولد حضرت مهدی است از کتاب های زیادی فیش برداری کرده ام تا در فرصتی

ص:۲۵

یک مجموعه داستان بر اساس این تولد های شگفت انگیز بنویسم...».

میهمان گفت: «ان شاء الله! خدا توفیقتان بدهد!» و دور شد.

ص:۲۶

روایت دوم: میلاد حضرت ابراهیم خلیل الله

ص:۲۷

تاریکی است و ظلمات که نوری جان می گیرد و روشن و روشن تر تا اینکه به یکباره نور شدت می گیرد و خورشید و ماه را در می نوردد و آن دو را خاموش می کند و خود می ماند که نوریست بس خیره کننده و او فریاد می زند و می گریزد؛ از چیزی مثل نیشتر و درد می گریزد، اما همان نور که حالا ـ ستاره است؛ به دنبالش اما او با فریاد و ترسی بی مهار همچنان در گریز است که ناگهان هراسان و ترس خورده بر می خیزد، یکه و تنها خود را می یابد؛ تمام بدنش را عرق خیس کرده است و دهانش گس و تلخ.... به این سو و آن سو نگاه می کند؛ اما آنچه در خواب دیده بود، در ذهنش رسوب دارد و او همچنان هراسان به آن می اندیشد.

بوی سوختگی پی و چربی چراغ های تالار، مشامش را پر می کند و می آزاردش. در نگاهش

مشعل و چراغ ها کم سو و کم جان می سوزند و نسیمی ملایم، شعله هاشان را به بازی گرفته و بر سر تا سر تالار، شبحی از نور کم رمق، سایه افکنده است.

او اما با دستاری ابریشمین، عرق ها را از چهره می گیرد و نفس های عمیق می کشد و با چشمان بهت زده و ترس خورده اش می کاود: هیچ نمی یابد جز تالار عریض و طویلی که انتهای آن در تاریکی گم است. همان طور به حال دراز کش به آنچه دیده؛ می اندیشد، آنچه باز به خواب دیده و راحتش را آشفته و حال با رسوباتش در بیداری به رنج و درد پنهانی گرفتار است.

می خواهد برخیزد که لباس ها و رو اندازش، به دورش پیچیده و گلاویز با اویند و مانع می شوند. با فریاد و تقلا خود را خلاص می کند. صدای فریادش که در تالار خاموش طنین شده؛ باعث نزدیک شدن چند نور مشعل به او می شوند.

نگاه در نگاه مشعل داران می دوزد و بر سرشان فریاد می زند: «به آزر بگویید بیاید!»

دور می شوند مشعل داران و نور نیز با آنها می رود و او پاپوش ها را که کنار تختش است به پا می کند و در طول تالار قدم می زند؛ صدای گام هایش از صدای

نفس هایش که به شماره افتاده است؛ آرامتر و کم صداتر است. می ایستد تا شاید از شدت آن بکاهد، اما بی فایده است. متوجه دستانش می شود که به رعشه افتاده؛ اضطرابش بیشتر می شود و او بی تاب باز فریاد می زند؛ فریاد بی مهارش در تالار طنین می شود. چشم می دواند: این بار آزر را مقابل خود می بیند با دو مشعل دار که در اطرافش ایستاده اند؛ آن دو را مرخص می کند و رو به آزر با صدا و بلند فریاد می زند: «مگر من نمرود پسر کنعان بن کوش خدای مردم نیستم؟»

_ آری!

نمرود به آزر نزدیک می شود و خیره در چشمان او باز فریاد می زند: «مگر من به این مردم، یعنی بندگانم خیر نمی رسانم؛ دردها و مشکلاتشان را برطرف نمی کنم... فقر ایشان را بی نیاز نمی کنم؟ مگر من نیرومند و ثروتمند نیستم و بر آنان حکومت ندارم؟»

_ آری، چنین است!

می رود به سمت تختش و روی آن می نشیند و سرش را میان دست هایش می گیرد و آرام و کم صدا زمزمه می کند: «پس چرا با این همه شوکت و

عظمت، خواب و قرارم را از کف داده ام و هر گاه که چشم بر هم می گـذارم همان نور را می بینم که شدت و قدرت یافته تر از قبل می خواهد همه هستی مرا ببلعد و محوم کند؛ همه هستی ام را!»

و سر بلنـد می کنـد و باز رو به آزر بانگ می زنـد: «چرا؟ چرا؟ چرا؟ .... مگر من دسـتور به اجرای اوامر منجمان نـدادم؟ .... مگر هر طفل پسر به دنیا آمـده را نکشتیم؟ مگر زنان را از مردان جـدا نکردیم؟ تا آن طفلی که ویرانی دولتم به دست اوسـت تولد نیاید.... پس چگونه است که آن طفل تولد یافته و از مکانش بی اطلاعیم و من آرام و قرار ندارم آزر؟!»

و خاموش می ماند.

آزر که مجال یافته؛ پیش می آید و نرم و ملایم می گوید: «آری چنین است ...» اما همانجا می ماند به نظاره نمرود که سر به زیر افکنده و چشم بسته در درد و آتشی پنهان و ناپیدا شعله ور است. آزر در اندیشه می شود و در سکوت به یاد می آورد و بـا خود واگویه می کنـد: «آری! درست است.... منجمـان خواب شـما را ناگوار و بـد فرجام تعبیر کردنـد، اما به خیال خود، با دور اندیشی و علاج واقعه قبل از وقوع ما خواستیم از وقوع آن واقعه شوم پیشگیری نماییم

ص:۳۱

به طوری که تمام زنان را از مردان جدا کردیم تا از تولد آن طفل در سرزمین بابل پیش گیری کنیم، اما بی ثمر و بی حاصل بود، چون آن طفل تولد یافت؛ این را منجمان گفتند، اما من با چشمان خود دیدم.... آخر آن طفل پسر برادر خودم بود نمرود! فرزند برادرم و همسرش که در غار زایمان کرد از ترس ماموران...».

نمرود متوجه آزر می شود که سخت در اندیشه است؛ معترض به او بانگ می زند: «باز هم که تو با خود حرف می زنی آزر! من تو را خواستم تا بیایی و بر این دردم درمان باشی، اما آمده ای و همچون دیوانگان با خود زمزمه داری؟!.... بگو منجمان و حکیمان به دربارم بیایند؛ با نقل و قول آنان است که اندکی آرام می شوم، برو که چهره عبوس و گرفته تو مرا خوش نمی آید.... برو!»

دور می شود آزر و در همان حال در گذر از تالار به یاد می آورد که اول بار با شنیدن سخن همسر برادرش؛ ناباورانه به خدا بودن نمرود شک کرد، اما بروز نداد و هیچ نگفت و با همسر برادرش به آن غار رفت و دید که به دور از چشم نمرود و مامورانش، طفلی از همسر برادرش تولد یافته....

ص:۳۲

همان زمان خواست برود و به نمرود بگوید، اما برادرش مانع شد؛ ولی او مصمم بود که بگوید و رفته بود؛ چندین و چند بار رفته بود، اما نگفته بود؛ نیرویی پنهان مانع می شد و آزر توجیه می کرد که اگر این طفل همان طفل باشد؛ خودم مانع خواهم شد که علیه نمرود دست به کاری بزند... .

بیرون قصر، نوری داشت کم کم جان می گرفت که آزر تصمیم گرفت به خانه نرود و رفت به سمت غار تا برای چندمین بار طفل برادرش را ببیند و اطمینان یابد که او پسر است!

به نزدیک غار که رسید، از اسب پایین آمد و نگاهی به اطراف افکند و دور تا دور از نظر گذراند، اما هیچ ندید و نیافت. اسب را به درختی بست و با مشعلی که با خود آورده بود روانه شد. از میان سنگلاخ ها راه جست و رفت تا به ورودی غار رسید. باز هم به پشت سرش نگاه کرد و از همانجا تمام آنچه در تیررس نگاهش بود را کاوید، اما هیچ نبود و با اطمینان وارد غار شد.

مشعل را به محض ورودش به سیاهی غار، روشن کرد و رفت و رفت تا به صدایی رسید که هر لحظه به آن نزدیک و نزدیک تر می شد.

صدا از آن کسی نبود جز نوجوانی که به یک باره مقابل آزر ایستاد.

آزر خیره به آنچه دیده بود؛ لختی درنگ کرد آنگاه ترس خورده و حیرت زده راه آمده را پیش گرفت و شتابزده از غار خارج شد در حالی که زمزمه می کرد: «معجزه.... معجزه.... شده! طفل دیروز امروز نوجوانی شده است».

و با مشعل به بیرون غار دوید و از نظر نوجوان محو شد.

ص:۳۴

روایت سوم: میلاد حضرت موسی کلیم الله

ص:۳۵

فرعون در بالکن قصرش رو به نیل واگویه دارد: «اگر تو نبودی موسی نبود، اگر موسی نبود، ذلت و خواری من نبود و همچنان تاب نگاه کردن داشتم؛ به کسی که در زندگیم ظاهر شد و در این قصر، در کنار من و همسرم رشد کرد و حالا اژدها دارد که از آن سخت در هراسم، ای نیل! سخت در هراس....»

چشم بر هم می گذارد و در تاریکی محو پشت پلک هایش در عمق تاریکی ها قصرش را می بیند که در آتش می سوزد و آتش همچنان پیش می آید؛ به سوی او و می خواهد او را فرا گیرد که چشم می گشاید؛ هیچ نیست جز صدای آرام گذر نیل که از مقابل قصرش می گذرد و دور می شود، اما فرعون باز زمزمه دارد: «همین کابوس بود، همین کابوس که آن زمان مرا اسیر کرد و تعبیرش تلخ بود؛ تلخ

ص:۳۶

تلخ، آن قدر تلخ که برای رفع آن دستور دادم تمام کودکان آن سرزمین را بکشند و کشتند و شب ها ناله آنان را می شنیدم که از نیل به گوش می رسید؛ گویا اجساد آن همه کودک را به نیل سپرده بودند...، اما من خدای سرزمین پهناور مصر و خدای بنی اسرائیل، مصلحت دیدم تا از تولد آن فرزند شوم، جلوگیری کنم؛ آخر با آمدنش قرار بود خدایی ام را از دست بدهم و این برایم سخت و غیر قابل تحمل بود.

صدایی طنین می شود: «موسی آمده! اجازه می دهی؟» رو بر می گرداند؛ آسیه است که نگاهش به اوست و فرعون با حسرت، نگاه می کند، اما آسیه نگاه از او می گیرد و فرعون همچنان با حسرت نگاه می کند، اما بی حاصل؛ چون او نظرگاهش به بیرون تالار است که عزیزتر از جانش آنجاست، یعنی موسی.

فرعون باز نگاه به نیل می دهد و با خود زمزمه می کند: «آه آسیه! تو هم مقصری، اگر خدایی که موسی ازآن سخن می گوید و نا پیداست فقط اژدها به موسی داده بود؛ باز هم می توانستم امید داشته باشم و از زندگیم؛ از خدایی ام و از سروری ام بر مردم این

سرزمین لـذت ببرم و شایـد موسـایی نبود.... امـا خـدای او به موسـی فقط اژدها نـداده؛ به او تو را داده است که تمام عشق من هستی و آن روز که نیـل سـبدی بـا خود آورد؛ این عشق تو بود که حافـظ آن از راه رسـیده شـد؛ همـان غریبه که از آب او را گرفتیم و تو اسـیرش شدی و من نتوانسـتم او را از هستی ساقط کنم، با این که منجمان گفته بودند که خطر به من نزدیک شده و در چند قدمی من است، اما افسوس که...».

ـ سرورم! موسی آمده....

این بار صدای آسـیه از التماس است در نظر فرعون و او بر می خیزد و رو به آسـیه می آید و از نزدیک ترین موضع به چشمان آسـیه می نگرد: در چشـمان او که آبی آسـمانی است؛ دیگر از عشق خود اثری نمی یابـد؛ می کاود، اما در خیالش؛ جز عشـق موسی؛ عشق یک مادر به فرزند، چیزی نمی یابد. معترض بانگ می زند: «مگر من در حقش پدری نکردم؟ من هم همچون تو او را دوست داشـتم و هر زمان که در این قصر صدای خنده های کودکانه اش می پیچید و هر وقت که تو را مشغول بازی با او می دیدم؛ من نیز از خوشحالی تو خوشحال می شدم

آسیه، اما افسوس که او حال که بزرگ و تنومند شده؛ با خود اژدهایی آورده تا خدایی مرا نیست و نابود کند؛ به عشق تو سوگند که نخواهم گذاشت و او و تمام بنی اسرائیل را ...».

ناگهان نگاهش در نقطه ای می ماند؛ جایی که نه خیلی دور؛ در فاصله ای اندک از او و آسیه: موسی است در تیر رس نگاهش که نزدیک و نزدیک تر می آید تا می رسد به او.

ـ سلام بر فرعون!

تعظیم نمی کند همچون همیشه و خشم در فرعون شعله ور می شود.

ـ اما من رخصت ندادم بیایی؟

موسی نگاهی از سر مهر به آسیه می کند و آنگاه رو به فرعون: «به همسر مهربان شما و دایه عزیزتر از جانم گفتم که من برای امر مهمی آمده ام و رخصت نیز از خدایی گرفته ام که آفریننده جهانیان است، یکتاست و ...».

تاب نمی آورد فرعون و بانگ می زند: «بس کن موسی، بس کن! باز آمدی تا از آن خدای ناپیدایت بگویی...».

رو از آسیه و موسی می گیرد و به نیل نظر

می کنـد و ادامه می دهـد: «تو برای آرامش مـا ارزشـی قائـل نیستی.... گـاه و بی گـاه می آیی و اژدها نشانمان می دهی یا از خـدایت می گـویی و خـدایی مـا را هیـچ می پنـداری؛ امـا فرامـوش می کنی که من و همسـرم تو را از این رود جـاری نجـات دادیم...».

و با دسـتش به نیل اشاره می کند و همنوا با آهنگ جریانش دسـتش را به حرکت در می آورد، اما به یکباره دسـتش را تند به سوی موسـی اشـاره می کنـد و خطـاب به او بانگ می زنـد: «و در این قصـر در کنار من و همسـرم رشـد کردی.... فراموشـت شده؟»

_ به عظمت آن خـدای یکتا که آفریننـده جهانیان است سوگند می خورم که فراموشم نشده و زحمات شـما در نظرم جلوه گر است، اما بدانیـد که لطف همان خدای بی همتاست که من در رود نیل به سـلامت و به سوی شـما آمدم و در میان شـما رشـد یـافتم و حـال نگران شـمایم و برای آخرین بـار آمـده ام تـا از شـما بخواهم از شـکنجه و آزار این قوم دست برداریـد و ایمـان بیاورید به خداوند بخشنده و مهربانی که شریک ندارد....

تند و سریع فرعون در خشمی شعله ور رو به

ص:۴۰

موسی پیش می رود و نگاه در نگاهش گره می زند و معترض می گوید: «دیگر تاب گستاخی های تو را ندارم.... از مقابل دیدگانم دور شو! برو! از سرای من برو!»

با دستش اشاره می کند به سمت در خروجی تالار و فریاد می زند: «از اینجا برو! نمی خواهم تو را ببینم.... برو!» موسی نگاهی از سر مهر برای آخرین بار به آسیه می افکند و آنگاه دور می شود.

اما خشم و تنفری که در فرعون جان گرفته؛ همچنان باقی است و در همان حال به آسیه نظر می کند و می خواهد شماتت کند که ناگهان چشمان بارانی او، فرعون را باز می دارد و خاموش می ماند به نظاره دور شدن موسی.

ص:۴۱

روایت چهارم: میلاد حضرت مهدی بقیه اللّه

ص:۴۳

شب نزدیک است و نسیم کم جانی از سوی نخل ها رو به حکیمه می وزد و چهره اش را می نوازد.

حکیمه در مدخل ورودی سامراست که از دور هیاهویی به گوشش می رسد؛ به سوی هیاهو کشیده می شود؛ سربازان خلیفه بر در خانه ای گرد آمده اند. نزدیک و نزدیک تر می رود تا صدایشان را به خوبی می شنود:

به ما خبر رسیده که کودکی در این خانه است.... به تازگی تولد یافته.... پسر است؟

صدا نیست، بانگ است؛ بانگی غضب آلود و ترسناک، از آن مردی که دستاری سرخ بر سر دارد و بر آستانه در، صاحب خانه را خطاب کرده است و خشمگین نگاهش می کند.

صاحب خانه اما با دست و پایی لرزان و صدایی مرتعش پاسخ می دهد: «آ... آری....ی خدا به ما .... ا.... کودکی .... ی ...»

سخن صاحب خانه تمام نشده است که شیون نوزادی از خانه به خارج از خانه سرازیر می شود. همان مرد که دستاری سرخ و حکومتی بر سر دارد، بی درنگ مشتی بر سینه صاحب خانه می زند و او را کناری می افکند؛ آنگاه خود و همراهانش به خانه مرد می ریزند.

شیون نوزاد اندکی بعد خاموش می شود و ناگهان شیون جان سوز زنی از خانه اوج می گیرد و به حکیمه می رسد. حکیمه به هیجان در می آید و کنجاو تر از قبل، باز هم نزدیک تر می رود.

حکیمه با خود زمزمه می کند: «جامه هاشان نشان می داد که سربازان حکومت عباسی اند...»

زمزمه اش پایان نیافته که سربازان از خانه بیرون می آیند.

قاب نگاه حکیمه را ناگهان سر نیزه های خونین سربازان پر می کند. دیگر تاب نمی آورد و گام هایش از پس یکدیگر او را از آن فاجعه دور می کنند.

خانه ابو محمد دور نیست؛ می رسد و چند کوبه

بر در می کوبد، هنوز سرخی خون سر نیزه ها در عمق نگاه او جان دارند و آزارش می دهند که در گشوده می شود؛ نرگس خاتون برایش در گشوده است با لبخندی که همچون همیشه بر چهره دارد، به حکیمه سلام می دهد: «سلام عمه جان...»

چهره حکیمه راز داری نمی کند؛ و نرگس خاتون نیز سراسیمه می پرسد: «خیر باشد عمه جان، چه شده؟»

نگرانی بر چهره نرگس خاتون نیز نمایان می شود، نگاه در نگاه یکدیگر، خاموش و منتظر تا این که ابو محمد نیز می رسد و سکوت بین آنها را پایان می دهد: «بانو! کیست؟»

وقتی به هر دوی آنها می رسد؛ پاسخ پرسشش را می یابد.

سلام عمه جان! خوش آمدید، چرا اینجا مانده اید؟ بفرمایید ... بفرمایید داخل...».

سیمای برادر زاده که مهربان و آشناست؛ از التهاب حکیمه می کاهد و او مجال یافته در فاصله بین در خانه تا اتاق آنچه دیده را بازگو می کند و از پس اندکی سکوت، می گوید: «بی قرار بودم، گفتم به شما سر بزنم ... شب پیش، خوابی دیدم» و از

خوابش می گویـد؛ خوابی که شب قبل دیده بود و او را همین خواب، بی خواب و خوراک کرده بود و همان حس غریبی که از همان شب قبل در او جان گرفته و لحظه ای رهایش نکرده است و حال در کنار امام زمانش آرامش به سراغش می آید.

داخل می شوند؛ نخست حکیمه که با اصـرار برادر زاده، مقدم بر آن دو وارد می شود. می نشینند و حکیمه به چهره برادر زاده می نگرد؛ به نظرش؛ با همیشه متفاوت است، خانه نیز در نظرش نورانی تر است. تاب ندارد برای پرسش، اما هیچ نمی گوید تا ابو محمد به سخن در می آید: «امشب میهمان خانه ای هستی که در آن، آن موعود خواهد آمد.... تولد فرزندم!»

بی قراری و بی تـابی حکیمه از حـد می گـذرد؛ نگـاهی به نرگس خـاتون و نگـاهی به برادر زاده، نگـاه کاوشـگرانه ای نیز به اطراف، اما کسی جز آن سه ، نیست.

ابو محمد! هر فرزندی مادر می خواهد... نرگس خاتون که باردار نیست؟!

و به عروس برادرش می نگرد و او نیز با سر اشاره می کند و سخن حکیمه را تایید.

ـ شتاب نکنید! امشب همان شب موعود است.

ص:۴۷

و سپس از عمه و همسرش اجازه می گیرد و به اتاقی دیگر می رود.

هر دو؛ حکیمه و نرگس خاتون با یکدیگر در حیرت و شگفت زده، سخن می گویند:

من به سخنان برادر زاده ام؛ امام زمانم، ذره ای تردید ندارم، اما نرگس خاتون! چگونه ممکن است؟!

ـ من نیز به سخنان مولایم ایمان دارم، اما نمی دانم ... درکش برایم سخت است!

نان و خرما می خورند و حکیمه برای ابو محمد نیز می برد که در حال سجده و عبادت است، منتظر می ماند تا از سجده سر بر دارد و اجازه بگیرد برای رفتن.

ابو محمد سر از سجده بر می دارد و بدون آن که عمه سخنی گفته باشد رو به او: «شما امشب اینجا میهمانید عمه جان، بمانید و به یاری شما نیاز خواهیم داشت».

هیچ نمی گوید و می ماند و مشغول عبادت در کنار امام زمانش.

شب از نیمه گذشته است که نرگس خاتون بی تاب و درد آلود ناله سر می دهد و حکیمه که

لذت عبادت شبانه، بیدارش نگاهداشته؛ رو به نرگس خاتون می دود.

نرگس خاتون رو به حکیمه، درد آلود می گوید: «عمه جان! درد دارم، نمی دانم گویا کمرم را...»

نمی تواند ادامه بدهد؛ درد افزون می شود؛ افزون بر قبل؛ لحظه به لحظه و حکیمه آب گرم و دستاری می آورد.

الله اکبر! تو بارداری؟!

بـا هر ناله نرگس خاتون، حکیمه به علایم بارداری بیشتر و بیشتر پی می برد و یقین می یابـد که کودکی در راه است. در ذهن حکیمه به ناگاه آنچه دیـده بود از ماموران خلیفه و آنچه از دیگران شـنیده بود؛ محو و گم، اما هولناك جان می گیرد: «خلیفه عباسی؛ مهتدی دستور داده است مامورانش هر پسری که متولد می شوند را بکشند...».

و با خود سرد و ترس خورده زمزمه می کند: «به خدا سوگند خود ناظر یکی از آن...»

ادامه نمی دهد؛ هیجان و ترس مانعش می شود، اما ابو محمد که پیش می آید و نگاهش در نگاه او

گره می خورد؛ اطمینان و آرامش را به او باز می گرداند.

ناگهان نور، نوری خیره کننـده در خانه جان می گیرد و حکیمه دیگر هیـچ نمی بیند و در عمق آن نور، نخست شـیون نوزادی شکل می گیرد و سپس سیمای نوزاد که بر دستان حکیمه رو به برادر زاده، تقدیم می شود.

اشـک شوق بر چشـمان اهـالی خانه حلقه می زنـد و جملگی از پشت پرده اشک، نوزاد را در هاله ای از نور سبز می بیننـد که لبخند بر چهره دارد.

ابو محمـد سـجده شـکر به جای می آورد و حکیمه پارچه سـفیدی دور کودک می پیچـد و او را به بی تاب و کم طاقت ترین فرد خانه برای دیدن نوزاد، می دهد؛ به نرگس خاتون.

الله اکبر! کودک من است؟

گرم و شیرین کودکش را در آغوش می گیرد، می بوید و می بوسد.

ناگهان صدای در، طنین می شود و به خانه سرازیر.

بهت و حیرت، آمیخته به ترس بر حکیمه هجوم می آورد، به برادر زاده اش نظر می افکند، اما در خلوت

نگاه او، آرامش و اطمینان موج می زند.

من می روم در بگشایم.

ابو محمد مانع می شود: «نه عمه جان! خود می روم».

بر می خیزد و می رود و حکیمه به دنبالش تا پشت در. به در می کوبند محکم تر از قبل و نعره می زنند. شیهه چند اسب خواب آلود و خسته و باز نعره: «این در لعنتی را باز کنید».

ابو محمد در می گشاید و به محض گشوده شدن در، ماموران خلیفه با دستاری سرخ که بر سر دارند، مسلح به خانه، گله وار هجوم می آورند.

در نظر حکیمه؛ گرگ ها به سوی اتاق یورش می برند، خون به چهره حکیمه می دود، هیجان و اضطراب، می خواهد به سوی اتاق بدود و کودک را پنهان کند، اما ابو محمد دستش را آرام می گیرد و مانع می شود، تقلا می کند، اما بی حاصل؛ رو می کند به برادر زاده در حالی که چشمانش بارانی و دلنگران است، اما برادر زاده زیر لب زمزمه می کند: «وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ».

فریاد و اعتراض ماموران از خانه بلند است:

اینجا که کسی نیست!

جستجو ... جستجو کنید!

هیچ نیست....

باز هم جستجو کنید، بی شعورهای ابله!

آخرین جمله را فرمانده آنان می گوید که خشمگین تر از سایرین در نظر حکیمه، جلوه می کند.

چند تن از ماموران به سوی فرمانده باز می گردند:

گزارش دروغ دادند...

هیچ نیست....

خانه خالیست!

فرمانده ماموران، رو به ابو محمد می آید، رگ های پیشانی و گردنش از شدت غضب، بر آمده و نمایان است:

کودک کجاست؟ .... آن کودک که...

ابو محمد هیچ نمی گوید و گرم و آشنا به چهره منقبض شده از خشم فرمانده، نگاه می کند. رگ های فرمانده به حالت عادی خود باز می گردند و در او خشم فروکش می کند؛ نگاه مهربان میزبان تا عمق جان فرمانده رسوخ کرده؛ رسوب می کند.

فرمانده نگاه می گیرد از میزبان و به افرادش نظر

می کند که همچنان سرگردان در انتظار فرمان اویند.

برویم.... سریعتر....

و می روند و جملگی از خانه خارج می شوند.

حکیمه در می بندد و شتابان خود را به برادر زاده می رساند که به سوی اتاق می رود.

در اتاق، نرگس خاتون با فرزندش در آرامش و سلامت آرمیده اند.

چه شد؟!!!

حکیمه است که بی تاب از نرگس خاتون پرسش و او در پاسخش می گوید: «داخل شدند واز کنار من و فرزندم گذشتند و بعد خارج شدند؛ نه مرا دیدند و نه فرزندم را!»

و صدای سواران دورتر و دورتر و در تاریکی شب، گم می شود.

ص:۵۳

منابع و مآخذ

۱.امیری، ناصر، داستان ابراهیم (برگزیده ترجمه تفسیر طبری)، نشر امیر کبیر، ۱۳۷۴ش.

۲.امین، محمد، موسی (سقوط فرعون)، نشر چاپخش، ۱۳۷۳ش.

۳.بینا، محسن، موسی از دیدگاه قرآن، نشر سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۱ش.

۴.تاج لنگرودی، محمد مهدی، سیمای امام زمان حضرت مهدی(عج)، نشر ممتاز، ۱۳۷۶ش.

۵.تاج لنگرودی، محمد مهدی، معجزات امام علیه السلام، نشر ممتاز، ۱۳۸۰ش.

۶.جوادی آملی، عبدالله، عصاره خلقت: درباره امام زمان علیه السلام، نشر اسراء، ۱۳۷۸ش.

۷.حجازی، جمال الدین، ستاره پنهان (داستان ها و نکته های علمی پیرامون مقام اول زمان علیه السلام)، نشر لوح محفوظ، ۱۳۷۷ش.

ص:۵۵

۸.حسن زاده آملی، حسن، نهج الولایه (بررسی مستند در شناخت امام زمان)، نشر قیام، ۱۳۸۰ش.

۹.رجالی تهرانی، علیرضا، یکصد پرسش و پاسخ پیرامون امام زمان(عج)، نشر بلوغ، ۱۳۷۵ش.

۱۰.رفیعی، جعفر، ملاقات با امام زمان(عج)، نشر یاران قائم، ۱۳۸۰ش.

۱۱.شاه آبادی، محمد حسن، مهر بیکران؛ نگاهی به رافت امام زمان(عج)، نشر مسجد جمکران، ۱۳۷۸ش.

۱۲.شریف، صدیق، ابراهیم علیه السلام در مصاف با شرک نمرود، مترجم محمد شریف حجتی، نشر فرهنگ اسلامی ۱۳۷۵ش.

۱۳.شمس الدین، مهدی، سایه سار رحمت (زندگانی حضرت امام زما)، نشر نور نگار، ۱۳۷۷ش.

۱۴.صالح رامسری، محمد قاسم، ابراهیم (قصص الانبیا)، نشر امیر کبیر، ۱۳۷۹ش.

۱۵.عجایب و معجزات شگفت انگیزی از امام زمان علیه السلام، نشر گل یاس، ۱۳۷۹ش.

۱۶.علم الهدی، حمید، ستاره مومنان (آشنایی با امام زمان- (عج))، نشر هویزه، ۱۳۷۵ش.

۱۷.علوی، محمود، شناخت امام زمان(عج)، نشر مهام، ۱۳۷۹ش.

۱۸.فیضی، مراد، سیمای مصلح جهان و ملاقات با امام زمان(عج)، نشر ایزد، ۱۳۸۰ش.

۱۹.کریمیان، منصور، زندگانی امام زمان علیه السلام، نشر اشرفی، ۱۳۷۹ش.

ص:۵۶

۲۰.ما امام زمان علیه السلام را دیده ایم (بخشهایی از کتاب شریف نجم الثاقب)، واحد تحقیقات گل نرگس، نشر گل یاس، ۱۳۸۹ش.

۲۱. مجلسی، محمد باقر، تاریخ پیامبران: حضرت ابراهیم علیه السلام، نشر پیام محراب، ۱۳۷۸ش.

۲۲. مشخصات امام زمان(عج)، نشر مسجد حضرت معصومه علیها السلام، ۱۳۷۴ش.

۲۳.نجفی یزدی، محمد باقر، کتاب خلاصه ای از مطالب دین اسلام در احوالات امام زمان علیه السلام، نشر عصر ظهور، ۱۳۸۰ش.

۲۴. نرم افزار جامع التفاسیر.

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹